

آن آتش سیاه خواهد آمد
ونی های لرزان را
خواهد خرد کرد
خواهد کوبید
خواهد نابود کرد

آرام باش ... بلندترین موج
آرام باش
در آنهنگام که تو دست نابود کننده ات را پائین آوری
این تخته پاره های نقاب پوش عریان خواهند شد
و چه چشمان گستاخی
که از شرم فرو خواهند ریخت ...

آرام باش ... طوفان نا آشنا
این غبارها پستی خواهند گرفت
این برجهای عاج به گردابها خواهند ریخت
رقص خشم انگیز برگ های خشک باز خواهد ایستاد
و پاهای عظیم آن سایه نزدیک شونده
که در خود خورشیدها پنهان دارد
بر آنها گذر خواهد کرد ...

کوره منتظر
زیر این آرامش شکننده
پتک های عصیان را سنگین تر کن
و چشم شعله ورت را
آن چشمی که پستی ها و ریاضها را فاش خواهد ساخت

همچنان به پرتگاه زمان خیره بدار
تا کی هنگام فرارسد
تا کی هنگام فرارسد
...

در گذرگاه این باد مسموم
اگر روزی آن غار (حتی آن غار هم)
فروریزد
به کجا می توان پناه برد، به کجا پناه خواهند برد؟
اگر طنین آن بال ها خاموشی گیرد
روح های نفرین شده
این بیابان شنزار را چگونه به پایان خواهند رسانید؟

آرام باش ... عقاب سرکش
آرام باش
زنجیرهایت خواهد گسست
و سایه باشکوه بالهایت نقاب ها را خواهد کور کرد
آرام باش ... عقاب سرکش
هنگام خواهد فرارسید
هنگام خواهد فرارسید
...

جزیره گمشده

«آنجا» هم چیزی در انتظار من نیست
آنجا هم ... ای سرگردانی جاودان
چیزی در انتظار من نیست

مرا همچنان در خود بفشار... مرا همچنان در خود بفشار

ای گریز پایان ناپذیر
همچنان دست های جوینده را
از فراز اقیانوس اضطراب ها صید کن
و همچنان چشمان مغروق را به درون صدف ها بران
این افسانه
(افسانه جزیره گمشده)
امواج اقیانوس بی آرام را به سوی خود می کشد
دیدگان سپید جسدها
به سوی او می گردند
و آن ساحل کوهستانی را
(که افسانه یک واقعیت است)
پرستش می کنند

ای سرگردانی جاودان
هرگز مباد آنکه مرا ترک کنی
زیرا که تو
و شکنجه هایت
و راستی های رنج آورت
و لذت هایت
تنها گذرگاهی است که مرا به جزیره گمشده
(به آن افسانه واقعیت ها)
رهبری خواهد کرد

بگذار همه بدانند که من

ترا، ای سرگردانی بی انتها،
زیبائی های دردآورت را
با همه دلهره های شان، می پرستم
و از طیش اضطراب هایت
جزیره گمشده ام را
(آن افسانه واقعیت را)
می جویم
بگذار همه بشنوند... بگذار همه بدانند...

آواز قو

از شکاف های در کهن
(که هرگز باز نشده است، و هرگز امید باز شدن را از یاد نبرده است)
قطره های تیره رنگ، هزاران عمر یکی، می چکند.
رمز این دخمه ظلمانی بسیار قطره ها را از میان دام های عنکبوتان، از
میان
غبار فرتوت مردگان دام ها به درون خوانده است.
رمزی که امروز بسیار دور است.
رمزی که امروز افسانه ای بیش نیست.
این قطره ها همه بستر مرطوب گورستان را پیش می گیرند
و از در کهن خزه گرفته فرو می چکند
و در میان شکاف های آرام سنگ ها فرو می روند
...
و هر قطره ای سنگی عظیم بر عدم ناامیدی ها می افزاید
...
دخمه بی انتها، که دیواره های بی نهایت ها او را در خود
می فشرند،

با ظلمتی ابدی روشن است.
 و شکسته های طنین لُزج و خسته قطره ها در فضا سرگردانند
 و صدای نهري دوردست، که در اعماق فراموشی ها جریان دارد،
 این سکوت را سنگین تر می سازد.
 اقیانوس سیاه و بی موج اکنون سینه دخمه - بسته را فرا گرفته است
 و قوهای آبی رنگ در میان مه خاطرات می لغزند...
 این اقیانوس بی ساحل رمز حیات دخمه را در خود پنهان دارد
 و تنها لب های سفید بادبان های مغروق را با پرتو آن به تبسم می آورد:
 لبخندهائی که سرود آرامش جاودان نوشیده اند:
 ای خاموشی ابدی
 سلام بر پیامهای تو
 ای ظلمت ابدی
 سپیدیم در نور تو
 ای سکوت ابدی
 آشکاریم در نهفته های تو
 ای سکون ابدی
 آرامیم در جنبش تو
 و برتریم از چشم و گوش و زبان
 (آنها را در تو مقامی نیست)
 ای آرامش جاودان
 ما را همچنان با ما باز گذار
 ما را از ما بیگانه مساز
 ...
 در آنجا که بی نهایت ها به یکدیگر می آمیزند. بر فراز یک
 تیرگی عظیم، دخمه بسته جای دارد.
 او، در سکون قرن ها، نگران اقیانوس سیاه است

و زمزمه پراسرارش را برپاها، دست‌ها و اکنون سینه خود می‌شنود،
تا کی آواز قوها آغاز گردد؛ تا کی آواز قوها پایان پذیرد؛
و جان‌های او می‌خوانند:
اوج گیر... اوج گیر...
اقیانوس سیاه... اوج گیر...
جادوی رهاکننده‌ات را فراتر افکن... فراتر افکن...
بگیر... همه جا را بگیر...
از سرهای ما بگذر
ما را در خود غرقه ساز
اوج گیر... اوج گیر...
باشد که در شب جاودان تو راه یابیم
باشد که در خودی ابدی شویم
اوج گیر... اوج گیر...
اوج گیر... اوج گیر...
...
حیات دخمه — بسته بسیار دور سیلان داشت
آنقدر دور که: زادگاه رویاها
آنقدر دور که: خویش‌ها
قطره سرگردانی بود که اقیانوس خود را جستجو می‌کرد.
صدها هزار هزار اقیانوس در افق او لغزیده بودند... لغزیده بودند...
... و ...
به دورهای دور رفته بودند.
این دریا‌های مرده هرگز عطش او را بر خود نپذیرفتند.
اندک اندک اقیانوسی سیاه در او، در خود او، جوشید و او
را بسته دخمه‌ها کرد.
بسته بینهایت‌ها کرد.

اقیانوس سکوت اوج می‌گیرد. شب عظیم هستی در انتظار اوست؛
و آن وقت قوها خواهند خواند:

زمان در زنجیر ماست

بگسل... بگسل

جهان‌ها در ماست

بگسل... بگسل

آرامش جاودان در ماست

بگسل... بگسل

ابدیت در ماست

بگسل... بگسل

اقیانوس سکوت اوج می‌گیرد. شب عظیم هستی در انتظار اوست: و
هنگامی که قوها آواز خود را آغاز کنند...

مرگ رنگ / سهراب سپهری

سپهری در ۱۵ مهر ۱۳۰۷ در کاشان به دنیا آمد؛ در سال ۱۳۲۵، پس از
گذراندن دوره اول دبیرستان و دوره دوساله دانشسرای مقدماتی در کاشان و
تهران، به استخدام اداره فرهنگ و هنر (آموزش و پرورش سابق) درآمد؛ و در
خرداد ۱۳۲۶، نخستین مجموعه شعر خود را به نام در کنار چمن یا آرامگاه
عشق، در سن ۱۹ سالگی منتشر کرد.

در شهریور ۱۳۲۷ از اداره فرهنگ استعفا داد؛ در رشته ادبیات دیپلم
گرفت؛ وارد دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران شد؛ در شرکت نفت
مشغول به کار شد، و پس از هشت ماه استعفا داد؛ و نخستین مجموعه شعر
نیمائی خود را با نام مرگ رنگ در سال ۱۳۳۰، در ۷۲ صفحه منتشر کرد.

در خرداد ۱۳۳۲ با دریافت نشان درجه اول علمی از دانشکده هنرهای
زیبا (به پاس احراز رتبه اول در میان فارغ التحصیلان لیسانس رشته نقاشی)

درسش را به پایان می‌رساند. و همین سال به عنوان طراح، در سازمان بهداشت مشغول به کار می‌شود؛ در چندین نمایشگاه نقاشی شرکت می‌کند، و سومین مجموعه اشعارش را با نام زندگی خواب‌ها منتشر می‌کند.

از سال ۱۳۳۲ به بعد، زندگی سپهری در گشت و گذار و مطالعه نقاشی و حکاکی در پاریس و ژنوا و توکیو و هند و شرکت در نمایشگاه‌ها و آموختن و تدریس نقاشی می‌گذرد، تا سال ۱۳۴۰ که مجموعه‌های آوار آفتاب و شرق آندوه را منتشر می‌کند.

شهرت سپهری از سال ۱۳۴۴ و با انتشار شعر بلند صدای پای آب آغاز می‌شود. این شعر که روزه‌روز بر شهرت و محبوبیت آن افزوده می‌شود، اول بار در فصلنامه آرش در آبان همین سال چاپ شد.

سپهری که تمام عمرش را به دور از جنجال روزنامه‌ها و مجلات، و فقط با دوستان اندک و تنهایی خود می‌زیست و بدین سبب از طرف نشریات چندان جدی گرفته نمی‌شد، در سال ۱۳۴۵، با انتشار شعر بلند مسافر، که یکی از درخشان‌ترین شعرهای فارسی، و از جمله اشعار جهانی است، بزرگی و شاعریش را بر نشریات تحمیل می‌کند.

در بهمن ۱۳۴۶، یکی از زیباترین مجموعه‌های شعر فارسی با نام حجم سبز منتشر می‌شود. اگرچه تا مدت‌ها نسخه‌های زیادی از آن — که در تیراژی اندک چاپ شده بود — در کتابفروشی‌ها باقی ماند، ولی نهایتاً همین مجموعه است که روزنامه‌ها و مجلات و شاعران مشهور هم‌عصر و هم‌سن و سال او را به تمکین وامی‌دارد — ما در جلدهای بعدی کتاب حاضر به تفصیل به این نکات تاریخی خواهیم پرداخت —.

آخرین مجموعه اشعار سپهری، با نام ما هیچ، ما نگاه، به همراه دیگر اشعار او در دیوانی به نام هشت کتاب در خرداد ۱۳۵۶ منتشر می‌شود.

و اما مرگ رنگ:

مرگ رنگ در پائیز ۱۳۳۰ با مقدمه مفصل شاپور زندنیا (مدیر مسئول مجله

جام جم) منتشر شد. زندنیا در بخش هائی از مقدمه می نویسد: «... مدرنیسم، به سرعت رو به کمال رفته، توده‌نی محکمی به هنر وارفته و خالی از ابتکار، خالی از تنوع و دور از تازگی رآلیست زده است. این توده‌نی، از آن هم فراتر رفته، حتی سازندگان جهانی بلشویسم را به خشم درآورده است.

بیخود نیست که خاچاطوریان و شوستاکویچ را وامی‌دارند توبه کنند. بیخود نیست از پیکاسو و آراگون می‌خواهند تا به زبان توده سخن بگویند. آری، دیگر همه معنی این زبان و این تئوری را دانسته‌اند — به زنجیر کشیدن همه خدمتگزاران بشریت، برای ساختن جامعه‌ئی دهشتناک و به دور از آزادی...»

کوتاه سخن آنکه: مدرنیسم همه جا در برابر تظاهر حمایت‌آمیز رآلیسم مقاومت کرد و پیروز درآمد. پیکاسو توبه نکرد و کار به آنجا رسید که کبوتر سپید او را آقایان مارکسیست‌ها، رگلام صلح خود کردند...

این جنبش بزرگ، با پایه‌گیری از پیشرفت‌های دانش بشری گام برداشته است. در آن از صود ناخودآگاه به گونه بیان سوررئالیسم، تا صور چهار بعدی و متحرک، چون کوبیسم دیده می‌شود. جهان رؤیائی فروید (سوبکونسیانس)، همچنان دنیای انشتین، در آن منعکس شده است.

بشر که از رآلیسم خسته شده دیگر از هنر انتظار عکسبرداری ندارد... فرمالیسم برای او ایجاد تنوع است، تا خستگی و اندوه (آنگواس) او را از یکنواختی برطرف سازد... این هنرها بشر را از عالم ظاهری به جهان دیگری می‌برد که در آن زبانی گنگ به بیان می‌پردازد. از اینروست که مدرنیسم غامض است. مدرنیسم انسان را به تفکر وامی‌دارد. گاهی او را از یاس می‌لرزاند و زمانی به عالم رؤیاهای دور و تاریک می‌کشد که در آن شعر الیوت رُل سحرانگیزی دارد.

وقتی نیمایوشیج می‌سراید:

«در تمام طول شب

کاین سیاه سالخورد انبوه دندان‌هاش می‌ریزد

وز درون تیرگی های مزور
سایه های خانه های زندگان و قبرهای مردگان درهم می آمیزد»

...

ما را به عالم رویاها می برد.

...

پس با این مشخصات، هنر مدرنیست برای فکرهای عادی عوام قابل درک نیست، ... برای درک این هنر، سطح فکر بلندی لازم است که تنها در جامعه های متمدنی دست داده است. در فرانسه میلیون ها تن نقاشی کوبیسم و شعر الوار را می فهمند و از معماری کوربوزیه لذت می برند؛ حال آنکه در کشورهای کارگری که سطح فکر را به درجه پیچ و مهره پست کرده اند، درک این آثار برای مردم مُیستر نیست ... آری مدرنیسم هنر انسان های تربیت شده (انتلکتوال) بوده و از آن عوام نیست ...

دولت، جایزه استالینی می دهد تا هنرمندان در مدح سازمان سوسیالیستی داد سخن دهند ... بالشویک ها که متعلق به اکثریت جاهلند، عملاً فرقی با شاهان خودکامه قرون پیش ندارند ... هم گراسیموف اثرش از کنفرانس تهران و ملاقات مائوتسه تونگ و استالین معروف به دوستی کبریایی ارزش است، هم مدح انوری از سلطان سنجر ...

سلب آزادی هنر، مرگ آن است ... هنری که به خاطر جایزه و ستایش خلق باشد، چون هنر بهار است که روزی مداح جنگ و زمانی دعاگوی صلح بود. یک وقت برای «نابغه عظیم الشأن» شعر می گفت و روز دیگر از «ظفر نامچه لشکر سرخ» سخن می سراید.

بگذارید این هنرمندان بازاری، خدمتگزار «دربارها» و «توده ها» باشند، هنر حقیقی راه خود را ادامه می دهد ...

البته در این راه اشخاص احمقی که از درک مفهوم هنر عاجز بودند، خود را در شمار شعرای نو جا زدند و دیوان شعرهایی از قبیل شاهین به چاپ

رسانیدند که یا خالی از زیبایی، یا به دور از عاطفه یا تقلید محض بود. چنین اشعاری بهانه به دست مخالفین داد که بگویند شعر نو، شعر نیست.

[اما درباره مرگ رنگ]، در دل همه اشعار [سپهری] که منعکس سازنده زندگی از گذشته خراب ماست، غمی نهفته است. ضمناً این اشعار خشن و پیکارجوست. زیرا هنرمند ما می خواهد و می داند که باید بخواند جامعه کهن را درهم بریزد و «طرحی نو دراندازد». از او شعری را به یاد دارم که هنوز در آن از مدرنیسم خبری نیست ولی مبارز است و می گوید:

«سرباز پیر سر به گریبان و در سکوت
با من ولیک هیکل او گفت و گو کند
گوید که زندگانی جز یک نبرد نیست.»

ولی شاعر روز به روز بدبین تر شده است. این سیر را در نقاشی های او نیز می توان دید، چنانکه به تدریج از نقاشی رالیسم به اکسپرسیونیسم رسیده است و رنگ های شفاف او تا حدود خاکستری و سیاه پائین آمده است... این بیرنگ شدن در یکی از آخرین اشعارش به نام مرگ رنگ چنین منعکس شده:

«در این شکست رنگ
بگسسته است رشته هر آهنگ
لیکن صدای خنده دشمن
خشک و بریده و سنگین
بر پیکر سکوت
می کوبد...»

نام های اشعار او، به تدریج از به سوی صبح که در این مجموعه نیست، به «غمی غمناک» رسیده؛ بدبینی سایه خود را هر روز بر او زرفتر ساخته است...

در اشعار او دقت کافی در رعایت قوانین روانشناسی شعر، از جمله «به کار

بردن قافیه برای تداعی معانی» و «تغییر وزن‌ها با تغییر موضوع‌ها» هنوز نشده است. این هم نتیجه یک نواختی محیط و تأثیر نیمایوشیج در اوست...»

آقای زندنیا نکات قابل توجه فراوانی در مقدمه ذکر می‌کنند، و از شاعران زیادی چون فریدون توللی، گلچین گیلانی، هوشنگ ابتهاج و خانلری به عنوان برجستگان دوره میانه شعرنو نام می‌برند؛ از منوچهر شیبانی و احمد شاملو به عنوان شاعران مطلق یاد می‌کنند، ولی از تأثیر عمیق و همه‌جانبه نیما بر شعرنو فارسی و بویژه بر سهراب سپهری، جز در چند کلمه، سخنی نمی‌گویند. درحالی‌که واقعیت این است که حضور نیمایوشیج در مجموعه مرگ رنگ بیش از سهراب سپهری شاعری است که ما می‌شناسیم. مضامین، فضا، وزن، لحن، تعبیرات و حتی ترکیبات مرگ رنگ شدیداً متأثر از روحیه نیما هست. نمونه‌هایی از این مجموعه را ذیلاً می‌خوانیم:

سپیده‌دم

در نقطه‌های دور

از هم دریده پرده تاریکی —

آورد پا به راه افق صبح دلگشا

تا بر سیاه شب فکند چادر سپید.

...

آواز یک خروس

که می‌خراشد از سر ناخن تن سکوت،

قوی سحر، به جنبش آرام،

از دوده می‌زداید بال و پر سپید.

...

خونی سپید در رگ شب راه می‌کشد،

وین مرده بسته است به تن راه هرتکان

و پیکرش را

دست سحر شکافته با خنجر سپید.

...

بگذشته از سیاهی شب رشته ای ز نور—

گوئی میان خرمن دوده

شبتاب می درخشد با پیکر سپید.

...

خطی ز نور بر ورق شب خورد به چشم

چونان بر آبنوس درخشد زرسپید.

...

ویران شده بنای شب از بن

لیکن نگاه در افق دور

کاخی بلند ساخته با مرمر سپید.

رو به غروب

پیکر آلوده به صد زخم غروب،

می خزد بر تن کوه.

همچو ببری مجروح

خشم با رنگ نگه آلوده است

و به آن

کینه را افزوده است.

خونش از زخم چکیده است به هر پیکر سنگ،

لیک از فکری کی طعنه به دردی که دود در رگ او

با تکبر زده رنگ.

کوه خاموش است.

می خروشد لیکن رود.

آنچه مانده است در این وادی، هست

خرمنی رنگ کبود.

...

سایه بگریخته است از نگه تند غروب،
سنگ با سنگ ندارد پیوند،
روز فرسوده به ره می‌گذرد،
استخوان کوفته در سردی دنیای شکست،
طعنه چون رؤیائی
جلوه گر آمده در چشمانش.
کینه آورده بر او پیکر او—
با عدم پیمانش.

...

در غروبی که غم آرد هر رنگ،
بر سر کنگره‌ها خواند بوم
و به دشت،
لاشخورها، به مددکاری چشمانی تیز،
بر سر لاشه‌ای آورده هجوم—
حرص آورده به چشمان،
نقش بر تن همه را گرسنگی،
از هوا یک یک آیند فرود.
بنشسته است به روی سر او لاشخوری.
کنده چشمانش با منقار،
پای پیشانیش به جای
مانده دو گود کبود.

...

می‌گریزد روز از راه نگاه،
تیرگی می‌کوبد بر راه،

لاشخورها به سر لاشه به کندن سرگرم،
 لیک دندان طمع بشکسته است —
 با تن گرسنگی پیمان شان
 بگسته است.
 دشت می گیرد آرام،
 قصه جنبش، دیگر،
 می رود رو به تمام.

...

باز بر کنگره ها خواند جغد،
 خواندنش لیک یکی طعنه به تهدید غروب
 و گر از خواندن ماند،
 بر رخ خاموشیش
 رنگ استهزا پیدا است.
 لحظه ها آمده سرد از پی هم
 خیره در جنبش بی حاصل روز.
 کز پی یافتن آنچه که از دست شده است،
 بر عبث تن فرسود.
 کار از کار گذشته است و نمی آرد سود،
 آنچه باید بشود خواهد شد
 و آنچه باید بودن خواهد بود.

...

شاخه ها پژمرده است،
 همه چیز افسرده است،
 رود می نالد،
 جغد می خواند،
 غم بیامیخته با رنگ غروب،

می تراود ز لبم قصهٔ سرد،
دلم افسرده در این تنگ غروب.

درهٔ خاموش

سکوت بند گسسته است.
غروب خنده شکسته است.
ز هول دره به جا مانده روز زنگ زده،
خیال حمله به مغلوب
نهفته در سرتاریکی درنگ زده.
ستیغ کوه، که آورده خشم چون ببری،
دریده سینه ابری.

...

نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش،
ولی نه برگ تکان می خورد
نه شاخه ای نه درختی.
نشسته در پس هر صخره طعنه ای به کمین،
کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر،
ز خوف درهٔ خاموش،
تکان شکسته به پیکر،
به راه می نگرد سرد، خشک، تلخ، غمین.

...

چو مار بر تن کهسار می خزد راهی،
به راه می گذرد مردی
که خستگی به تن او رسیده است.
ز راه تن به رگ او دویده است،
زدور طعنهٔ شب را شنیده است به روز.

خیال دره و تاریکی
تکانده در سر او گرد،
به راه می‌گذرد مرد تند تر زین فکر
که هست در ره این دره فرد.
به چشم می‌رسد او را که صخره‌های خاموش
گرفته جان و بر او سخت کینه آورده،
ز هر شکاف تن کوه
خزیده بیرون ماری،
به خشم از پس هر سنگ
کشیده خنجر خاری.
...

غروب می‌گذرد،
به راه دره دگر مرد ره نمی‌سپرد،
خزیده بر شکم کوه،
چو مار، تیرگی شب،
درون دره تاریک
سکوت بند گسسته است.

نایاب

شب ایستاده است به جا خاموش،
کنده است نقش ترس را
بر روی سنگ سخت نگاهش که خیره است
بر طرح پنجره من
که سرد و تیره است.
سر تا به پای او شده یک پرسش،
لیکن ز ترس آنکه مبادا در این سکوت

از هیچ سو جواب نیاید،
زنجیر بسته است به پای سنوال خویش.

...

دیری است مانده یک جسد سرد
در خلوت کبود اطاقم.
این پیکر سیاه و فسادآلود
بشکافته است از هم —
هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است —
گوئی که قطعه، قطعه دیگر را
از خویش رانده است.

صدها شکاف در تن او مانده هولناک،
بر چهره اش که رنگ کبودی است روی آن،
سه لکه سیاه به جا مانده، همچنان
سه گور باز کرده، به تاریک شب، دهان.
یک بوی دردآور و زهرآلود،
تا مرزهای دور خیالم دویده است
نقش زوال را

بر هر چه هست، روشن و خوانا کشیده است.
در اضطراب لحظه زنگار خورده ای،
که روزهای رفته در آن بود ناپدید،
با ناخن این جسد را

از هم شکافتم
وز راه یک نگاه پر از حرص و کشمکش
رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن،
لیکن از آنچه در پی آن بودم،
رنگی نیافتم.

...

شب ایستاده است به جا خاموش،
با جنبش است پیکر او گرم یک جدال،
چسبیده همچنان نگه او
بر طرح پنجره من،
بسته است نقش بر تن لب هایش
تصویر یک سؤال.

دریای راز / س. پ. میترا

دریای راز مجموعه شعری نو قدمائی با گرایش رمانتیک سیاسی - انسان دوستانه
مسط آن سال ها بود. سیروس پرهام (س. پ. میترا) بعدها از سرودن شعر دست
کشید و از فعال ترین منتقدین شعر در دهه سی شد. و در نقدهای او نیز - چنانکه
در جلد دوم همین کتاب خواهیم دید - همین مفهوم گرایی سیاسی و
زیبائی شناسی میانه روی پیگیری شد که در مجموعه دریای راز نمود یافته بود. دو
نمونه از اشعارش را می خوانیم.

دریای راز

گفتم ز یاد رفته ای و دیر است
کز آن دو چشم شعله نمی خیزد
زان دیدگان مست گنهکارت
اشک فریب و راز نمی ریزد

گفتم که آرزوی تو دیگر بار
در من نجوشد و نکشد دامن
آن شعله نگاه که جانم سوخت
دیگر بخشم سر نکشد از من

گفتم که آن دو چشم خیال‌انگیز
چون شمع شب‌فروز نسوزد باز
دست نیاز بر تو نیارم پیش
چشمان خفته‌ات نفروشد ناز

گفتم که دیدگان سخنگویت
راز نهان خویش مرا گفته است
دیگر در آن دو دیده دریا رنگ
امواج خاطرات فرو خفته است

گفتم که در دیار فراموشی
خلوت‌گهی بجویم و بنشینم
بگریزم از نگاه فسونبارت
شادی دهم به خاطر غم‌گینم

آوخ که سوخت دامن پندارم
آوخ که عشق گمشده باز آمد
آوخ که دست خسته به دامانت
باز از سر امید و نیاز آمد

چشمان نیلگون تو چون دریاست
دریای راز و پهنه خاموشی
من غرقه‌ام به ژرفی این گرداب
چون در شوم به کام فراموشی؟
تاراج چشم‌های تو از من برد

گم کرده خاطرات جوانی را
در من فرو نشاند نگاهت باز
آن دردهای تلخ نهانی را

در ژرفنای نیلی چشمانت
راه گریز بر من و دل تنگ است
این آسمان آبی مینا رنگ
هر جا که می روم به همین رنگ است
شیراز

شامگاه

آرام می نشست
خورشید تشنه بر لب دریای شامگاه
سر می نهاد خسته و خونینه رخ شفق
بر دست شام تیره بر آن بازوی سیاه

از طرف خاوران
ماه شکسته همچو زنی لاغر و نحیف،
زیبای خسته ای ست که سر می کند برون؛
عشق رمیده ای ست در این پرتو ضعیف.

ماه پریده رنگ
چون قطره سرشک به رخسار روزگار
آویخته است از سر مژگان آسمان
تا ماند از شکست نشانی به یادگار
پیکار زندگی؛

با سایه‌های درهم و دلگیر شامگاه
جوشد به یاد و خیره بر آید ز پشت کوه؛
اهریمن شکست که دوزد به من نگاه
دلخسته مانده‌ام
در رزمگاه زندگی و نیمه راه عمر
و آن شعله‌های شوق ز طوفان حوادث
خاموش گشته است در این شامگاه عمر
[...]

۱۳۳۱ ه. ش.

در سال ۱۳۳۱، مجله سخن که چندین سال — به سبب مسافرت خانلری، سردبیر و صاحب امتیاز مجله — تعطیل شده بود، مجدداً با بازگشت وی از اروپا آغاز به فعالیت می‌کند. دو جناح متعارض و مخالف خروس جنگی و حزبی، نشریات موج و فرهنگ نو را منتشر می‌کنند. موج که فاقد امکانات است پس از نشر یک شماره تعطیل می‌شود، ولی فرهنگ نو، که نشریه «نفوذی» های حزبی در آموزش و پرورش است، با استفاده از امکانات وسیع این وزارتخانه نه ماه دوام می‌آورد تا اینکه متلاشی می‌شود.

در سال ۱۳۳۱ فقط دو مجموعه شعر نو قابل اعتنا منتشر می‌شود که از هوشنگ ایرانی است: خاکستری و شعله‌ئی پرده را برگرفت و ابلیس به درون آمد.

نشریات

سخن (دوره دوم)

مجله سخن که در سال ۱۳۲۶ با رفتن خانلری به اروپا، برای تحقیق، تعطیل شده بود، در آذرماه ۱۳۳۱ با بازگشت وی به وطن، دوباره منتشر می‌شود. دوره دوم سخن، تفاوت چندانی با دوره نخست ندارد، الا اینکه چند شاعر جدید به جمع اصحاب سخن افزوده می‌شود، و نادر نادر پور که شاعرترین شان است تا آخرین شماره‌های سخن به مشی محافظه کارانه و میانه رو آن وفادار

می ماند و مهمترین شاعر این شاخه از شعر می شود — که بعدها بدان خواهیم پرداخت.

هوس ها

چوباز آید شبانگاهان آبی
من و این بام سبز آسمان ها
من و این کوهساران مه آلود
من و این ابرها، این سایه بان ها

دوم در بیشه زاران چون مه سبز
وزم در کوهساران چون دم باد
بلغزم در نشیب دره ژرف
به بوی صبح، چون خورشید مرداد

به رقص آرم چو موجی خرمن زرد
چوبادی خوشه ها گیرم در آغوش
روم پای تهی در کشتزاران
بنوشم عطر جنگل های خاموش

سرایم با غریو آبخاران
شبانگاهان سرودی آسمانی
نهم دل بر طنین نغمه خویش
چولغزد در سکوت جاودانی

شوم مهتاب و پر گیرم شبانگاه
بر آن دریای ژرف آسمان رنگ

بر آن امواج خشم آلود ساحل
که سر کوبند چون دیوانه بر سنگ

شوم عطری گریزان و سبکروح
در آمیزم به باد شامگاهی
پیچم در مشام اختر و ماه
بگنجم در جهان مرغ و ماهی

شوم در جام ظلمت باده صبح
بتابم گونه شب زنده داران
چو برگ مرده ئی، افتان و خیزان
به رقص آیم کنار جویباران

جهان مانده ست و این زیبا هوس ها
که هر دم می کشانندم به دنیال
چنانم در دل انگیزند غوغا
که با مهتاب ها گیرم پر و بال

از این پس، این من و این شادی عمر
من و این دشت ها، این بوستان ها
چو باز آید شبانگاهان آبی
من و این بام سبز آسمان ها!

تهران — ۸ خرداد ۱۳۳۱

موج

در فروردین ۱۳۳۱، یاران خروس جنگی، با تلاش هوشنگ ایرانی، موج را

منتشر می‌کنند. موج نسبت به خروس جنگی بسیار ملایم و معتدل است، و مطالبش بدین قرار است: نیچه — بت شکن بت ساز از دکتر محمد باقر هوشیار؛ رؤیا، از گوته و به ترجمه هوشنگ ایرانی؛ De Profundis شعری از هوشنگ ایرانی؛ نظری به وضع تونس از دکتر جعفر ندیم؛ حیات من، شعری از هانری میشو به ترجمه هوشنگ ایرانی؛ نظریات ملاصدرا از سید عبدالله انوار؛ در تنهایی از بودا به ترجمه هوشنگ ایرانی؛ مرگ و زندگی شعری از عبدالحسین احسانی؛ کافکا نوشته پرویز داریوش؛ چون او شعری از تاگور به ترجمه هوشنگ ایرانی؛ امید و آرزوهای من از یک شاعر ناشناس آلمانی به ترجمه عبدالحسین احسانی؛ فعالیت در آموزش و پرورش از دکتر عبدالله فریار؛ انتظاری شعر از منوچهر شیبانی؛ جان می‌نارد کینز از احمد مینائی؛ درباره آلفرد نرث وایتهد از سهراب دوستدار؛ روز خشم از لئونید آندری یف به ترجمه عبدالله فریار؛ و یک نقد از پرویز داریوش.

موج قرار بود فصلنامه باشد، ولی فقط یک شماره در ۵۰۰ نسخه چاپ شد. نکته قابل توجه در این مجله، تاریخ شعر عبدالحسین احسانی است. احسانی ظاهراً این شعر را در مهرماه ۱۳۲۴ سروده است. و این امر بیانگر این مطلب است که بسا شاعران دیگر که در سال ۲۴ یا پیشتر از آن شعر نو سروده‌اند که اثری از آنها نمانده، و یا دیرپاب است. آقای احسانی از شاگردان نیما در هنرستان صنعتی بوده و از طریق او به شعر نو روی آورده بود.

یأس و امید^{۹۱}

تیرهای جان شکاف غم، درید پرده آرام عمرم.

رفت از میانه فاصله مرگ و زندگی

تا باید زان روزن شعاع امیدم

اکنون، در انتخاب بود و نبود خویش.

استاده بر سر پایم مُرددم.

گه سوی مرگ روم، گاه طرف زندگی
 اندر قبول زین دویکی حیرانم
 گاهی نهیب زند غم که دست شوی زین زندگی، برو
 به چه کارت منم
 گه خنده می زند امید که ای شوخ:
 بازوی خود گشا و به بر گیر پیکرم.
 این همه نالیدن، از درد و غم، از بیش و کم؟
 از اشک تو چه سود؟
 از درد تو چه غم؟
 «نیست آنچه نیست، هست آنچه هست
 از غم تو چرخ نگردهد
 از غم تو چرخ نگردهد»

تهران مهر ماه — ۱۳۲۴

عبدالحسین احسانی

De Profundis

اوست که مرا می طلبد

...

زیبائیش مرا به خود می خواند

به سوی او می روم

آگاهم که خویشتن من (اگر بتوانم این توهم را واقعیت بخشم)

آنسوی تو جای دارد

و من آنسوها را می جویم

و من از تو خواهم گذشت

تزدیک تر بیا، دوست من

سنگینی قدم‌هایم را ببخشای
(آنها زنجیر خاطرات بر خود دارند)
ای یاد یادبودها، مرا باز گذار
...

او مرا می‌طلبد
به او خواهم پیوست
از آن او خواهم شد
دوست دور از جستجو
به پاس قدم‌های بیشماری که به سویت برداشتم
تو هم قدمی پیشتر گذار
نزدیک تر بیا، دوست من
اکنون جز صدای تو صدائی نمی‌شنوم
...

پرده‌ها همه برخاسته‌اند
وزش گرمای لذت بخش و نابودکننده‌ات مرا در خود غرقه ساخته است
چه شادی آورست که تورا،
همانسان که به رؤیا آفریده بودم،
زیبا و نیرومند یافته‌ام.
نزدیک تر بیا، دوست دوردست من،
ناتوانی مرا به چیزی مگیر:
خستگی رنجی عظیم، مرا از من ربوده است.
شتاب کن،
وجود از دسته رفته‌ام در انتظار بازوان توانای توست
شاید (پیش از آنکه بتواند در تو امان یابد)
انبوه امواج گذشته‌ها او را ناپدید سازد.
دوری او از تو چند قدم بیش نیست

اما...

آه، که آخرین قدم‌ها چه سخت پیموده می‌شوند.
نزدیک‌ترین، دوست من،
شور جستجوی توست که لذت حیات را بر ما آشکار می‌سازد.
ولی آنگاه که پرده‌ها برمی‌خیزند:
(باز پسین لحظات این جستجو)
چه سهمگین است تو را در انتظار دیدن
ای انتهای ناشناخته، مرا یاری کن که قدمی دیگر به سویت پیش آیم
پیام برد و باشکوه تواضطراب‌ها را آرام می‌کند
و فرارسیدن پایان، یاد رنج‌ها را می‌انگیزاند
چشمان تهی تو حیات نیستی را به جلوه می‌آورد
و درخشش داس زیبایت بندها را می‌گسلد
دوست آخرینم، به سوی من آی، مرا در خود گیر،
...

اکنون تنها صدای توست که مرا می‌خواند
خود را به پیام تو باز می‌گذارم
و به ندای دعوت‌کننده ات آری می‌گویم
دوست توانایم
مرا آرامش بخش، مرا بپذیر...

هوشنگ ایرانی

انتظار

لاشخوار

لاشخوار

لاشخوار

از کاخ تاریک ادبار

می آید،

می خیزد

می پرد

می جهد

می پرد

می جهد

می پرد

می جهد

می نشیند

بر

لاشه ئی نکبت بار

چنگ

می افکند

می کند

تخم چشمان را

چشمان در حدقه خشک

خشک به حال انتظار.

و خون

و خون

قطره

قطره

قطره

می چکد

ز گوشه لبان منجمد

بیرون.

و شیار

شیار پیشانی
جای خیسش شکنجهٔ امید
امید مصلوب
مصلوب درد

و قلب ... سرد
و رگ ها ... کبود
و مرد:
گوئی هرگز
نبود! نبود! نبود! ...
و لاشخوار

با متقار
در انتظار

و سیاه سایه
بر لاشه
ناهنجار.
و صخره ها
و ستیغ ها

کج راست
کج راست
افسونبار.

و ماه:

سرد ... مبهوت

و ابر:

پنبهٔ درز تابوت
خاک آلود

پرگرد
سرپوش اسرار.

باد

می وزد

بر استخوان خشک درخت.

بخت:

گریخت

عمر:

شکست

لیکن هنوز... جسد

بر انتظاری

پا بست.

انتظار

سرد

لشخوار

و کفن لزج زرد،

و بی جنبشی انتظار،

و انتظار گورزاد:

زاده گور قلب:

قلب مرد:

مرد سرد.

منوچهر شیبانی اسفند ۱۳۳۰

فرهنگ نو

در آبان ماه ۱۳۳۱ فرهنگ نو منتشر می شود. فرهنگ نو، نشریه جامعه لیسانسیه های دانشسرای عالی و نام کامل آن «ماهنامه جامعه معلمین در راه